

همواره . زمین صاف .  
 همیشه . دو خیر هم مقدار  
 همواره . (ف) همواره  
 هموخی . (ف) چسبان و تل  
 همه . (ف) مجموع و کل  
 همهمه . (و) آواز که همبند  
 نشود . برگردد پسندن او از در سینه  
 آواز نرم خواندن کودک  
 همی . (ف) همیشه . همچنین  
 همیان . (ف) کیه و از جای  
 هم روز که در کمر بندند و از چرم  
 دست کنند  
 همیدون . (ف) اکنون .  
 همچنین  
 همیشک جوان . (ف) در حی است  
 که همیشه برگ آن سبز است  
 و آنرا همیشه بهار گویند  
 همیشه . (ف) دائم جاوید  
 همیشه باد و همیشه بود  
 همیشه هست واجب الوجود  
 همیشه هار . (ف) گل خیزی

گلی است زرد رنگ که میان آن  
 سیاه است که آنرا جسته گویند  
 درختی است که بر کهای آن همیشه  
 خرم است  
 همین . (ف) اشاره نزدیک  
 همیشه . (ف) قطره آب

### ها و فون

هن . (ف) هست  
 هین . (ف) لرزه  
 هنام . (ف) اندام  
 هناهین . (ف) گفتگو و هجوم  
 مردمان . صدای اسبان هنگام  
 رفتن  
 هنائش . (ف) تیش و اثر  
 هنباز . (ف) کف و شریک  
 و هنباز  
 هنبان . (ف) زبان  
 هنج . (ف) عقل و ادب . آهنگ  
 هنجاد . (ف) راه و روش . راه  
 پیاده . (ف) راه که در محاذات جاده است  
 و محض نزدیک جاده را گذارند و از آنجا

هوندنا هینجا دی تربیت و رشت  
هینچیدن (ف) کشیدن بیرون  
کشیدن

هیندا (ف) مملکتی است وسیع و شهبه خیره  
در خوب آسیا که آنرا هیند و باد و  
هیند و زن و هیندسان و  
هیندستان و هیندوستان  
هیند و لاج گویند و هیند و  
طایفه از سندها هستند که مذہب مخصوصی  
دارند و هیندوی پیر و هیندوی  
پیر خ ستاره زحل و هیندی مروب  
سند مخصوصا شمشیر آید که آنرا هیندی  
اژدها گویند

هیندبا (ع) گاسنی  
هیندیت (م) مروب اندازد  
علمی است که از کلمات تصدح بحث کند  
و هیندسی و هیندیس عالم بان است  
هیندل (د) دسته اتومبیل که  
حرکت دهد تا آتش گیره اتومبیل  
آتش دهد و حرکت دهند  
هیندوان (ف) نام قدیمی  
قلعه پنج

هیندوانه (ف) یوه ایست  
بزرگ و آید از فایسل بقولات  
و آنرا شربزه سینه گویند



هیندوانه

هینر (ف) کار و صنعت نیکو که  
محل توجه باشد: هینر بان را  
بهر منند گویند

هینز (ف) اسباب ایزه خورد  
که قابل توجه نباشد و با اینز و بطریق  
استماع گویند و همچنین است هینزل  
هینزل

هینک (ف) مقداره اندازد  
آسیب و صدمه . هینک و آهنگ  
خار . هینکنی و دقار . نکام  
پیش کلم . نوم . سپاه  
زیرکی و دانائی . تیمار کردن  
و نگاه داشتن  
هینکار (ف) تنگی و تنگی

هنگاریدن مصدر است  
 هنگامه او، وقت و زمان  
 هنگامه او، هنگام  
 سرکه بازگیزان، سراید و غوغای  
 جمعیت، اجتماع زیاد از مردم  
 و هنگامه کبر و بزرگی و هنگام  
 شک و بسرد وقت خفت  
 هنگامی او، خرابی که خلق  
 آن را میستند مانند کس و پشه  
 هنگامت او، زیاد و بسیار  
 بطرد گنده  
 هنگه او، هنگام  
 هتو او، هنوز  
 هتوز او، تاکنون  
 هتود او، پسندیدها  
 هتوند او، عرض و بوس  
 هنی او، هنوز  
 هنی او، گوارا  
 هنی او، هنی  
 هاء و واو  
 هواء، سراید، زرد آبی

که از جراحت آید و آبی که بر جراحت  
 افتد، سرایدی که عس و  
 شکر د کند، موقی که بخوابند  
 طرف تعال و تخفیف دهند هو  
 گویند  
 و هوچی مردمی گویند که  
 پانچ پانچ خاص شده، بوسید بهمت  
 زدن و نظایر سازی کردن در دوزخ  
 گفتن برای خود سراید محفل گشتند  
 هو او، آه محفت هو که  
 و ایشان گویند در ادب ذات باری  
 تعالی است  
 هو او، ضمیر مخاطب مذکر معنی  
 هو او، تعال آب و خاک و شش  
 هو او، جو، چنان به تعال آب و اس  
 و محفل است با معنی اخیر از فارسی اقتباس  
 شده باشد و هوایی کسکه اراده  
 مستقیم ندارد و بر قول و اعتماد نیست  
 و هو او، طیاره چی  
 هواجس او، جنالات فاسده  
 هواجن او، کسانی که پدران آنها  
 نجیب و آزاد و مادران آنها نجیب و

رسیده اند

هَوَاد (ذ) آوار که خاک و چوب  
و یوار و بنا است که برایش کند  
و هَوَاد شدن بار بر دوش کسی  
شدن است

هَوَارِي (ذ) چادر و نیمه بزرگ  
هَوَاذِي (ذ) یکباره و ناگاه  
هَوَاسْتَن (ذ) بد رفتاری و  
بی انصافی کردن . کم شدن خون  
و عتات و کندی گون شدن آن

هَوَام (ع) شیر درنده

هَوَام (ذ) تشنگی زیاد . عشق محبت  
هَوَارِز (ذ) دوش کنار . عطش  
هَوَیْرَه (ذ) مرغی است که آواز می کند  
هَوَیْرَه (ذ) حیران در گشته .

فانی فی الله که نفرین کنی الی آخری است  
هَوَجُوْبَه (ذ) گیمایت که برک  
آن خار دارد و شبیه کاه است

هَوَخ (ذ) بیت المقدس

هَوَخَان (ذ) بر کشیدن و خنق  
هَوْد (ذ) آشپز و نجار . خانه  
که نزدیک سوختن باشد و زرد شده است

هَوْد (ع) نام پشمبری است

هَوْدَان

هَوْدَج (ع) نجار

هَوْدَر (ذ) زشت دید

هَوْدِل (ذ) نگاه داشتن و

دیدن بانی کردن خصوصاً دیدن

کواکب در صد آنها بخت چیدن

و ضاع و احوال شمارگان

هَوْدَه (ذ) راست و درست

نفع و بهره

هَوْر (ذ) آفتاب بخت

هَوْرَا (ع) بهد بشادی . عفت

هَوْرَخْس (ذ) آفتاب

یا نور آن

هَوْرَشْمَار (ذ) دستور

موبد . زناد . علم . مهربان

و همچنین است هَوْرَشْمَادَام

و هَوْرَشْمَاذَان

هَوْرَشْمِد (ذ) خورشید

هَوْرَشْمَر (ذ) نام فرشته است

شماره شتری . رزادول

از بهر ماه شمسی همچنین است هَوْرَشْمَر

و هُوْرْمَزْدَا  
 هُوْر (ذ) آواز تند و تیز  
 که از تنگ پیدا آید  
 هُوْر (ه) یکی از مرکبات  
 عرفی است که دارای هاد و اود  
 و ذاء است و بموجب خواب  
 ایجیدی با پنج دوا شش دواز  
 مفت است  
 هُوْر (ذ) نام مرغی است  
 هُوْس (ه) نوعی از جنون  
 هُوْس (ه) تیره شهوت  
 هُوْس (ذ) میل در عبت  
 هُوْس (ذ) هوس  
 هُوْس (ذ) شور و ذکاوت  
 مرکب و بلاکت . جان و روح  
 زبده قیل و هُوْس اناج  
 آسمان و هُوْس زدای شراب  
 و هُوْس مند مردم قائل و هُوْس  
 مَحْت عقل اول و هُوْس و اذن  
 حالت غمزه است برای عارف  
 که در استکام العمامات عیبی  
 بان میشود و هُوْس با و پوئند

هُوْسَاوِیْدَان (ذ) نشستن  
 حیوانات و هُوْسَاوِیْدَان  
 حیوانات نشسته  
 هُوْسِیْدَان (ذ) فکر نمودن و تصور  
 کردن و هُوْسِی شکر و دانا  
 هُوْسِیَان جمع آنست در بره نام دانا  
 نیز گفته میشود  
 هُوْل (ذ) راست و درست  
 هُوْل (ه) ترس و هُوْل دادن  
 ترساندن و ناگهان کسرا پرت کردن  
 و هُوْلْدَان محبس و زندان و هُوْلْدَان  
 جانی که خوف است و ابوالهول نام  
 مجتهد بزرگی است در هرمان صر  
 هُوْلْک (ذ) گروه  
 هُوْلْک (ذ) دستمال مخصوصی است  
 که دست و صورت پس از شستن آن  
 با آن میکنند و پارچه مخصوصی است  
 که پس از برون آمدن از حمام برای  
 خشک کردن بدن بکار میسند  
 هُوْلْک (ذ) حرکت و ارن کسور  
 در اندن آن روی فرمن برای حسرد  
 شدن آن

هَوَلِي (ف) گره اسب نین گروه  
 هَوْم (ف) نام یکی از فرزندان  
 سردیدن که در کوهها تنگول سبکی  
 خدا بوده است. نام درختی شبیه  
 درخت گرز که در تستان، سنگام  
 از مرز از چوب آن دست گیرند  
 هَوْمَان (ف) نام برادر پسران د...  
 سردار از سیاب  
 هَوْمَه (ف) دشت و بیابان  
 هَوْن (ف) چهارشتر  
 هَوْن (ف) دادن. گشت زاری  
 که در آن کلنج بسیار باشد  
 هَوْن (ف) نام طایفه از مغول که  
 لغات اروپا دست کشوند  
 هَوْنَاک (ف) دادن  
 هَوُو (ف) دوزن کین شوهر که هر  
 را بودی کید بگر گویند  
 هَوِي (ف) میل قلبی و عشق بخیری و...  
 فارسی این لغت را با الف نوبند چون  
 تقاضا و تمنا  
 هَوِي (ف) ترس و بیم  
 هَوِيْت (ف) شخصیت شخص

هَوِيْد (ف) چهارشتر  
 هَوِيْد (ف) گلپس که گروا گرد  
 چهارشتر کشند  
 هَوِيْدَا (ف) آشکارا و واضح  
 هَوِيْدِيَات (ف) نام یکی از پهلوانان  
 ملاحظه  
 هَوِيْرَه (ف) کینوع دهنده اسب  
 که قلاب دارد  
 هَوِيْس (ف) هویت دشمن  
 شخصیت  
 هَوِيْه (ف) دشمن. شانه  
 حمایت

هَادِيَاء

هَي (ف) اسم صوت برای این  
 است. است. کواکب  
 برای آگاه شدن با تمیید و هعی  
 کردن راندن حیوانات  
 هَي (ف) فهم مغز و تونک عا...  
 هَيَاطَلَه (ف) ترکا نی که  
 در دربار الهه سکنی داشتند  
 هَيَاكَل (ف) بیکها

قبا هو ، ف ، غوغائی که در کزت  
 جمعیت پیدا شود یا چند نفر که  
 با هم گفتگو و نزاع کنند  
 قبیث ، ع ، حال و کیفیت  
 چیزی دیگر و نهاد ، علم ستان  
 شناسی  
 قبیث ، ع ، شکوه و مهابت  
 و بزرگی ترس ترسیدن  
 قبیان ، ف ، کذب و دروغ  
 قبیله ، ف ، نام مادر ارمنیه  
 از خندان و دشمنان و سه قند و غیره  
 و از قبیله نیز نویسند ، ترکان  
 سکنه مادر ارمنیه که جمع آن در  
 عربی قبا طیل و قبا طله است  
 قبیح ، ف ، نیت دینستی و  
 بیح از ادوات نفی است و جمله  
 که ابتدا بکلمه بیح شود ساقط  
 کلمه خواهد بود  
 قبیح ، ع ، خجک بیکجسته  
 قبیحان ، ع ، برانگیزان ، برا  
 شدن  
 قبیح ، ف ، بیح

هبید ، ف ، خلد بر نشان  
 هبیدخ ، ف ، استند و هبند  
 و خوب  
 هبیدخت ، ف ، ستاره زهره  
 هبیر ، ف ، آتش ، عبادت  
 هبیراب ، ف ، نام فرشته رب النوع  
 هبیراد ، ف ، شیر  
 هبیرید ، ف ، خادم تشکده دریس  
 آن در مواظب آتش و آیین زرتشتیان  
 و داور آنان دریس و در حالی آنان  
 هبیرید سار ، ف ، نام کتابی از زنده انام  
 که مشتمل بر فنون حکمت و سیاست بود  
 و نام زمان زرتشت ممول بر حکم و سلطین  
 ایران بوده است  
 هبیرسا ، ف ، مردم مراض و پارسا  
 که با دشتن شوت در همه عمر مباشرت  
 با زمان میکنند  
 هبیرک ، ف ، بچه بزیاشتر  
 هبیرمند ، ف ، نام رودخانه است  
 در سیستان ، لقب کتاب  
 هبیرون ، ف ، فی بیان پر  
 هبیری ، ف ، گل شب بو ، گل خیری

دائمه بهار

هینز (ذ) محنت . بشیرم و بیجا  
و آنچه در کتب ادا دیده شده هینز  
با حار حطی نویسد و ظاهر این صحیح باشد  
و اقصا و ماسیک حار حطی در فارسی  
میست این کلمه فارسی است چه استعمال  
حار حطی در کشور قراسان رایج و  
معمول است الهیایه در پاره نقاط ایرا  
حار حطی استعمال نمیشود و این دلیل  
بر عدم بودن حار حطی در لهجه فارسی  
خواهد بود

هینز (ذ) قطعات درخت که  
فقط مصرف آن سوزاندن است  
هینش (ذ) بیسج . آهین حنث  
که بدان زمین شمار کنند  
هینصند (ذ) ناگواری طعام  
شکر و شکر  
هینگل (ذ) پیکر شکوه . کلاه  
اسب دراز و درشت . عبادتخانه  
رسایان . بازو مند . طایل جانی  
هینگل کسین . ناز بستن  
هینگل تراش سازنده بت هینگل

در کتب ادا دیده شده

خانی کالبد آدمی  
هینگر (ذ) اسب گز  
هینلا (ذ) مرغ تکاری  
هینله (ذ) گردبار . حید  
. نیک  
هینله (ذ) گد خدا و بزرگ ها  
هینیدن (ذ) گذاشتن  
هیند گذاشتن  
هینمان (ذ) گشتگی از عشق  
هینمه (ذ) نکامه بی  
پر گسترده و در فارسی معنی دقار  
و عظمت و اثبات گفته شود  
هینمه (ذ) بهیرم  
هینن (ذ) بان . لرزه  
که ایست که موقع راندن چار  
دادار گوید . بشتاب  
هینن (ذ) همان دسبک  
هیننا (ذ) شمیر و شمردن  
هیناهین (ذ) شتاب بسیار  
هینون (ذ) شتر تند رفتار  
هینوند (ذ) عفت و  
پرهیزکاری



هیوة اف، بیشتر کردن و متحد شدن  
 مَهْمَات اف، دور است  
 قَهْمی اف، در مورد بخت گویند  
 مَهْمِی اف، استی

حرف باء

ی اف، حرف تکبیر چون مردی  
 ضمیر مخاطب متصل چون آمدی  
 و رفتی

یا و الف و همزه

یا اف، حرف تردید چون این گل است  
 یا بناگوش، نام یکی از حروف  
 تنجی، حرف عطف  
 یا و دء، حرف ندا یعنی ای  
 یاب اف، همزه یعنی ای  
 از یاستن  
 یابو اف، یقول که فلی است  
 برای مدد معاش معین کنند  
 یابیس وء، حنث  
 یابو اف، است مآوه

باشیدن اف، یستن  
 یا ختن اف، آختن تنخ و شیر  
 دست دراز کردن  
 یاذ اف، بنیاد، نقش زده  
 بنیاد داشتن دور زاکره بودن  
 بیداری و یاد آمدن بخاطر آمدن  
 و یاد بند توه حافظ و یاد نمود یادگاه  
 و یاد داشت کردن موضوعی را در  
 کتابچه نقلی نوشتن تا از خاطر نرود  
 و یاد گاه چیزی که از کسی نرود دیگر نیست  
 که بر وقت آنرا بسند یا دی از دوست  
 خود کند و یاد گاه چیزی را برای  
 دوست رساندن تا در غیبت از  
 خاطر نرود

یا و ؤه حافظه

یا و اف، دوست، معین و باوان  
 جمع است؛ یا و اینها از خصما بر است  
 یا و دشمن مدد دهد یا و خاد لقب  
 ای بکر صدیق است  
 یا و د (ا)، اندازه معادل ۱۴ کره  
 یا و دان فلی اف، مرد سیر  
 و بلیس نیز کیرا گویند که در مجلس شرب

بخوردن مزه است  
 پادشاهی از او استن و از عمده  
 بر آمدن و پادشاهی عینی قدرت است  
 پادک از شیمه و یخ و ان  
 پوست نازکی که شتر یخ چون بر آید  
 بر سر روی او چیده است  
 پادمنند از یار و یار  
 پادو از اشاره بعضی که بین  
 گوینده و مخاطب معلوم است  
 پادزه از دست برنج و سرب  
 آن پادق است . سجوی است  
 ودائی و آب آتج سرب آن است  
 پادپی از سعادت . هو  
 دست دادن  
 پادده از ده ببلاده یک  
 پاددهم عدد آخری پادده است  
 پادیدن از کشیدن . سبک  
 کردن . نمودن . دست در ز کردن  
 و پادان قصد کنند و پادش قصد  
 در آید و پادنده قصد کنند  
 پادس از نصف پادس و ان گلی است  
 خوشسوی و مسطر و اق مزیادی دارد

پادساق از رسم و قاعده و پادساق  
 منول مخصوصا حکیمه که آن پادساق  
 پادسون و پادسه گویند  
 پادسمن از کلی است خوشسوی  
 و مسطر که از پادس و پادسند  
 پادسمن و پادسمن گویند  
 پادسعی از ستر و ستر کش  
 پادسمن از نمیدن و پادسمن  
 پادسه از قبض و صول و حجت  
 اسم مفعول از پادسمن  
 پادگر از بارگر  
 پادق از کودکی که بعد مویع  
 رسیده  
 پادده از کم شده . پادده  
 پادقوت از جوهر گوهریت  
 که سنج و یازد و با کبود میباشد  
 و پادقوت سرب پاکند است و پادقوت  
 خام گنایه از مشوق است  
 پادقوت و پادقوت نوعی از پادقوت است  
 و پادقوت روان گنایه از لب مشوق  
 و پادقوت مذاب گنایه از شراب  
 و پادقوت چشم و خون است

با کند ، ذ ، یا توت

بایک ، ذ ، گردن . موی گردن

اسب و فرودستر که در اصل مویال بود

عیال ، ذ ، یا لغوز کسک تنها

دیکسین و بیلا و است ، ذ ، یا لند

عیال مند است

با که ، ذ ، شاخ گاد

بام ، ذ ، اسپ که در میان آنها

در چهار خانه گذارند تا مراد سوار شوند

بامان ، ذ ، بد در فارسی باین

منی است که فوراً مریض شود

بایان ، ذ ، پذیران دشمن پر پی

که مریض گوید

بامد ، ذ ، دادن . بزرگ

باوز ، ذ ، معین و مخصوص

صا منصب نظام در رتبه مخصوص

باین لقب خوانند

باوند ، ذ ، پادشاه

باوه ، ذ ، بشرد گوئی و لغو گوئی

بامی ، ذ ، بیمار و ناخوش

باجوج ، ذ ، گویند طایفه اردوستان

در آخر الزمان آیند و منتنه در دردی

زمین گشتند

بائس ، ذ ، نوسیدی

باء و بباء و دال

بب ، ذ ، متبریکان دار

بیاب ، ذ ، خراب

بیبین ، ذ ، خشکی

بیبیت ، ذ ، کجا بیت صحرائی تند

ببناج

ببوتش ، ذ ، خشکی

ببیم ، ذ ، بی پدر . ستوری دارد

گوهر بی نظیر و بهین معنی است

ببیم

ببیرف ، ذ ، نام شهرینه

ببجینی ، ذ ، نام یکی از بهترینان

ببیسرایل

ببمخ ، ذ ، آب نمک که از سر ، بقند

و بحیال زیر زمینسی و گودالی است

که در آن ریخ راجع گشتند و نگاه دارند

تا در تابستان فرزند و تیخ چاه و بچو

گودالی است که در آن ریخ بندند تیخ

شود و تیخ و ذی بیست خوراکی است

که از قند و شیر درشته در دست کنند  
 و بگذارند تا سرد شود و آنرا لوزی برند  
 و فوند و گلاب پنج کلی است معطر که در  
 موقع ریشمان گفته شود

پنجاری باشد ا ف نام یکی از طوایف  
 محتر

پنجچه د ف نگرک مراله کنایه  
 از دندان مشوق  
 پنجدان د ف حسنداتی که از تحت  
 دست کنند و روی آنرا از چرم کنند



پندان

پنجینی د ف بخته هر چیزی که برای  
 ذخیره نمند تا روز پسینواتی بکار برند  
 گوشتی که با دنبه و جگر عیند پزند  
 پنجده د ف ریشمان کردن که آن را  
 بقد میند گویند  
 پنجده د ف نوعی از آن شیرینی که کنار  
 در هم خمیده و آنرا پوخته میند گویند

پیدا د ف دست  
 پید ۱۱ ماده است از بزرگ کرد و غیره  
 پیدان د ف اسپس که زمین کرده  
 و بر آن رو پوشش اندازند و پیش  
 سلاطین و بزرگان کشند که آنرا  
 کشند و جنیت میند گویند

پا و ذاء

پتاوخ د ف اسب از مرده که بر آن  
 سوار شده تا هر جا خواهند روند  
 که آنرا پتوانی و پتوخ و پتوفی  
 و پتوخه گویند و نویسند

پتوانی د ف یراغ بافت از  
 مغز کلهای گشته یا طلا که مانند  
 نوار در دست کنند و برای زینت

بر جامه یا خنجران دوزند

پتوفان د ف مرض زردی

پتک کت و زراعت

پتولیع د ف حکم و فرمان

شمان و آن را پتولیع میند گویند

پتو د ف یکا هست

پتزد د ف نام یکی از شهرهای

عز و محرم و بزرگی منوب است  
 بزرگداری (ف)، قیده قیده که بر آن تخم  
 نریز میکنند  
 بزرگان (ف)، نام خدا یعنی عالی  
 و بزرگانی ز نام و عبت او گویند  
 بزرگچرد (م)، موی بزرگ  
 بزرگوخت (ف)، تندی است  
 بنی اصفهان در س که آن را بزرگ  
 خواست می گویند  
 بزرگ کرد (ف)، نام چندین بن  
 پادشاهان ایران و مهربان بزرگچرد  
 بزرگ (ف)، پیشه و سپاه و در اول  
 بزرگ (ف)، شویسه خاها که آنرا بزرگ  
 گویند  
 بزرگ (م)، نام چند نفر که نام  
 مردنستیر آنها برید پس معادیه است  
 با و سپین و شپین  
 و عین  
 بزار (ف)، مردم شوم و بی است  
 بزار (م)، دست چپ  
 بزار (ف)، نظام قانون پایا

بسال (ف)، تابعی که از کل دریا چین  
 سازند  
 بساؤل (ف)، صف آراء و حافظه  
 بسیر (م)، آسانی و تسبیح بسیر  
 تسبیحی است که دانه های آن از چوبی که  
 سیاه و شفاف است درست کنند  
 بسیری (م)، دست چپ  
 بقل (ف)، دست بندی و حرکت  
 کردن جمعیت برای نزاع  
 بسیر (م)، کم، آسان  
 بشب (ف)، سنگ شمشاد شب  
 مهربان است  
 بکشت (ف)، نام شکلی از زرد  
 بکشتن (ف)، بعثت زرد چهری خوانند  
 بر طعام  
 بکشت (ف)، شمشاد  
 بکشت (ف)، دندان میشین  
 بکشم (ف)، شکلی است بزرگ  
 سعدنی  
 بقرب (م)، نام یکی از سلاطین عرب  
 پسر قحطان که از زمان ادعوی از عبری شش گزید  
 بعصود (م)، الایغ

بعضوب (ع)، نام یکی از اسبها  
بنی اسرائیل

باو غیز و فاف

بغام (و)، غول بیابانی  
بغنج (و)، ماریت بنیر که  
بیشتر در سبزه زار باشد

بغنج (و)، بفتح  
بغلاو (و)، طاقه دروغن و افع کن  
که طرفیت دست دارد و همچنین است  
بغلو و بغلوی

بغما (و)، تاراج، نام شهر است در  
کرستان منسوب بخو بردمان و بغمانا  
نام دختر خاقان چین که زن بهرام گور  
بوده است

بغمراد، قوی لیسند  
بغظین (ع)، رحمت کدو و اصل آن  
ردمی است

بغظه (ع)، بیداری  
بغظان (ع)، خواب و بیداری  
بغده (و)، گرمی آن بخ  
بغین (ع)، قطع و بیلان

باو کاف و گاف

بک (و)، عدد نخستین شماره  
بک اسب، آفتاب و سوار می  
رستق و بک انداز است  
که هر جانور پرده اندازند و بگرد  
بی آن نروند و همیشه حاجی از گوه و گور  
که از بالا بریر کمان باشد و کسی از  
بالا سپاین یا عکس نتواند رفت  
دنگا بک مبره و دنگا باده  
کمان و بک بیک هر دو  
دنگا باده در دست و تمام و  
بک باده بک باده و بک هیلو  
بجوج دستبند برای دنگا باده  
دنگا باده که مانند ندارد و بک باده  
بک دنگا و بک باده بک و تمامی  
دنگا باده بک باده بک باده بک باده  
دنگا باده بک باده بک باده بک باده  
بک باده بک باده بک باده بک باده  
بدون معاون و بک باده بک باده  
و تفق و بی تردید و بک باده بک باده  
معرضا اسب خوب و اصل

که زبش میان زرد و بور باشد  
 و بگوشه مثل پی در پی در یک  
 و گاهی مستعد کار و اسب بدک  
 و یک و ننگ بی ریاد و موافق و  
 ناک و دو کیسه نفاق ندارد و یک  
 زخم نعت نام بر میان که اثر دایره  
 یک زخم گشته و تکسان و  
 تکون برابر و تکسز و تکسز  
 همه و تکو حکمت و تک شنبه  
 دوم زور نیست و یک فلم تمام  
 آنچه نوشته شده و یک جا و یک  
 نیش و یک مجلس و تک  
 بهیت و تک نماز شجاع و تک  
 خود درق بواسطه امر غیر ترقت نظر  
 فریستن و یکی یک فرد غیر معلوم  
 تکون و، جاده سریر الوان  
 و بر فی تک باشد  
 تکشا و، مسلم و آموزگار  
 تکان و، یگانگی  
 تکانه و، همیشه مانند نام  
 خداوند و تکانه بین و تکانه گوئی  
 موحد و تکانه یکی نزدیکی دوستی

بی شایسته و تکانی یگانگی بودن و تکانی  
 با و لام و میسر و نون  
 تک و، پسوان و جمع آن فلان است  
 را و مثلش لکنان . چیزی که از  
 چیزی آویخته . خوابیده و افتاده  
 کج کرده . زن بسوزد گردد و جهوده  
 و همچنین است تله و تله بل یعنی ساریا می باشد  
 تله و، شب اول مستان که طولانی  
 تراز همه شبهای مناطق شمالی است که آنرا  
 شب چله شهر گویند  
 تک و، کلاه ای است که سلاطین  
 بر سر که دارند . ولی که از اندیشه  
 فارغ است  
 بلکن و، بختیق  
 بللی و، کله ایست که در ایشان  
 و قلندران هنگام خوشی گویند  
 تلمه و، بت که پوشند . زده که  
 در هنگام خبک در بر کنند  
 تله و، یل  
 تله و، دریا  
 تمام و، مزع بو تیمار

بماتمه (۱۰۱) کبوتر دشتی  
 بماتی (۱۰۲) منوب بین و نوب و بماتی  
 جاد است خط دارد بسیار لطیف است  
 که از عین آرد  
 بمرد (۱۰۳) مردم گیاه  
 بمرد (۱۰۴) یرو  
 بمسوا (۱۰۵) باروت دشوره  
 بمکال (۱۰۶) صفت است در جفا  
 که در فن شاعر شیر نام هر خسرو و متخلص  
 بخت است  
 بمقن (۱۰۷) نام ناحیه است در شیراز  
 و بمقنی و بماتی منوب با است  
 بمقن (۱۰۸) غیر در بکت  
 بمقن (۱۰۹) است راست . کند  
 بمسینه (۱۱۰) ز ماده  
 بمسایع (۱۱۱) چشمه  
 بمسوع (۱۱۲) چشمه  
 بمسغی (۱۱۳) سحر او اراست  
 بمسکوا (۱۱۴) میدانی که در آن بر نواح  
 مشاع فرد شسته که از خارج آورده اند  
 کاروان . اسباب و استه  
 بملک (۱۱۵) طرز در دشت و ماده

بمکه (۱۱۶) زینکه همراه عروس  
 شب زفاف بخانه داماد میسود و در میان  
 بنگی (۱۱۷) تازه و نو و بنگی دنیا  
 امریکا  
 بادواو  
 بو (۱۱۸) یک  
 بوآش (۱۱۹) آهسته آرام  
 بوآفت (۱۲۰) یا قوتها  
 بوب (۱۲۱) در شش و ساط زینا  
 بوچه (۱۲۲) خواش و آرزو  
 بوث (۱۲۳) مرض عمومی ستوران  
 بوچه (۱۲۴) قطره تعال دریا  
 بوخ (۱۲۵) آفتاب  
 بوژن (۱۲۶) منزلگاه  
 بوژنمه (۱۲۷) گل بستان آب  
 بوژش (۱۲۸) حله و عجم و عوام  
 برش گویند  
 بوژغه (۱۲۹) اسبی ایوار که سوار  
 خود را از ارنده  
 بوژپ (۱۳۰) اروپا  
 بوژ (۱۳۱) جانور است زنده و



سکاری که از او بوز پلنگ گویند  
نقص بستن . جت دخیتر



بوز پلنگ

بوزایف (ذ) نام یکی از فرزندان  
در عهد تمورس که شماره پرستی را  
رداج داد

بوزک (ذ) سنگ سکاری .  
مطلق جانور سکاری . غلیظدن  
جانوران در خاک . گداسق  
درخت

بوزده (ذ) بوزک  
بوزیدن (ذ) جت دخیتر  
نقص کردن

بوس (ذ) بوزد بوسیدن  
بوزیدن است

بویف (ذ) نام یکی از پیمبران  
بنی اسرائیل

بوشان (ذ) یک نوع بته است

بویغ (ذ) چوبی که بر کردن گاو درخت  
گذازند و چوب گاو این را بدان میسند  
در زمین ایشان میسند

بوزک (ذ) شیخ آهنی که بر تنور اندازند  
در میان آبرایان شیخ آویزند  
بوزگان (ذ) بچه دانه شیخ . روده پا  
نکرده گویند

بوز (ذ) روز بویغده روزانه  
بوز (ذ) ندرین . مطلق چشم جنس  
بوزان (ذ) مملکتی است از اروپا

بونت (ذ) سال نهم از سالهای دوازده گانه  
ترکی که بونت بیل نام همان سال است  
بویجه (ذ) غلیظی است که ستوران خوردند

بویس (ذ) یکی از پیمبران بنی اسرائیل  
بویها (ذ) کله است که در مویج

بویگر گویند مردی که هر چه خوردند  
سیر نشوند

بهود (ذ) بودی

بهودا (ذ) نام برادر بزرگ یوسف  
پیمبر که از مادر دیگر بوده

بهودی (ذ) بود که منوب بهودا  
یا منوب بهودیه که از شلیم داطرف

پیکر اف زوی سر دیر تعالی  
فتلاق

آن است  
هبتدن . خواب نمودن بنا  
خواب بودن بنا

کتابه اعماد الکتاب نشی (۱۳۱۱)

### تالیفات مؤلف پنجاه تا کنون بطبع رسیده از فرد ذیل است

جلد ۲	در	لغت ابن عربین علمی از عسبرلی بفارسی
جلد ۳	در	جامع احمدی در فقه
جلد ۳	در	جامع الاحکام در فقه
جلد ۲	در	زبان آموز فارسی
جلد ۱	در	ترجمه کلمات قصار علی ق
جلد ۱	در	مہذب کیدرت و اخلاق اساسی
جلد ۱	در	مہذب مرزبان نامہ
جلد ۱	در	منتخب بوستان تنظیم و نشر
جلد ۱	در	دانش ازاد و اخلاق اجتماعی
جلد ۲	در	زینت کاتوزیان و لغت پارسی
جلد ۳	در	تاریخ ابنیاء

طهران جنیابان ناشریه مطبعه علمی بطبع رسیده